



سایه‌ی مهربان

● افسانه موسوی گرمارودی

● تصویرگر: رضا مکتبی

پیرمرد کارش تمام شد. زیرانداز کهنه و پاره‌اش را روی زمین انداخت تا استراحت کند؛ اما نه درختی بود و نه سایه‌ای. خسته‌تر از آن بود که دنبال سایه باشد. همان‌جا، زیر آفتاب تند دراز کشید. نمی‌توانست بخوابد. نور خورشید اذیتش می‌کرد. چشم‌ها را بست. احساس خنکی کرد. انگار آفتاب رفته بود. پیرمرد خوابید. نفهمید چه قدر خوابیده. هرچه بود خستگی از تنش رفته بود. بلند شد.

کسی بالای سرش ایستاده بود. نور خورشید نمی‌گذاشت

صورت مرد را ببیند. فکر کرد راهزن است و

می‌خواهد چیزی از او بدزدد. پرسید: «تو

که هستی؟ با من چه کار داری؟»

مرد گفت: «نترس پدر جان.

من محمدم. رسول خدا. نور

خورشید اذیتت می‌کرد.

ایستادم تا با سایه‌ی من

بتوانی کمی بخوابی.»

پیرمرد از این همه مهربانی

شرمند بود و اشک و

عرق از صورتش پایین

می‌ریخت.

میلاد پیامبر مهربانی مبارک باد

